

## هرگ هنرپیشه

مرد گفت: «از کندی فیلم‌ها حالم به هم می‌خوره. چیزی رو که می‌شه در یه دقیقه نشون داد، اگر در یک دقیقه و دو ثانیه نشون بدی، دل به هم زنه، تا چه برسه به این که دو دقیقه طول بکشه.»

زن گفت: «پس از انقلاب نظافت‌چی یه موسسه تو آمریکا بودم و آرمان، هنرپیشه قبل از انقلاب، سرایدار اون جا بود. گاهی که فرصتی دست می‌داد، با هم گپ می‌زدیم. هر روز، چهار ساعتی که اون جا بودم، اتاق‌ها را جارو می‌زدم و تی می‌کشیدم و پس از اون، گردگیری می‌کردم. هر وقت آرمان منو می‌دید می‌گفت: هی دانشجو! هنوز یاد نگرفتی که باید اول گردگیری کنی، بعد جارو؛ و من همیشه به او می‌گفتم: هنرپیشه سابق! این جووری بهتره و او عصبانی می‌شد و می‌گفت: مادرت هیچ چی بهت یاد نداده.»

- خب؟

- روز اولی که این حرفو زد، به فکر فرو رفتم که شاید آرمان درست می‌گه. اما برای جای مرطوبی مثل شهر اون وقت ما، فرقی نداشت که اول جارو کنی یا گردگیری. از پافشاریش روی این موضوع، تفریح می‌کردم. تنها ایرانی اون موسسه بود و تنها با او می‌تونستم به زبون مادری حرف بزنم.

زن ادامه داد: «شاکلی بود که اونو هنرپیشه سابق صدا می‌زدم. می‌گفت که قدرش را ندونستن و او هم عالم هنر را، در اوج شهرت و محبوبیت، ترک کرد. گاهی می‌گفت اگه اراده کنه می‌تونه با یه بشکن، در فیلم‌های وسترن هالیوود نقشی دست و پا کنه. بادی به غبغب مینداخت و می‌گفت شاید هم نقش اول!»

- چه اعتماد به نفسی!

- معتقد بود از جان وین چیزی کم نداره. می‌گفت: «در بهترین فیلم‌های وسترن، هنرپیشه‌های نقش اول، وقتی تیر می‌خورن، پنج شش قدم که پیلی پیلی می‌رن، می‌افتن زمین؛ در حالی که من در آخرین فیلمم، وقتی تیر خوردم، هشت قدم پیلی پیلی رفتم تا زمین افتادم.»

مرد گفت: «و کارگردان احمق یکی نزد پس گردنش.»

- شایدم خواست کارگردان همون بوده.

- حالا اون جا چه می‌کرد؟

- اوایل انقلاب از ترس جون از ایران فرار کرده بود.

- عجب!

- یه روز از پله‌ها افتاد و نخاعش آسیب دید. فلج شده بود. پس از بیمارستان، اونو به یه خانۀ سالمندان درجۀ سه فرستادن. وضع رقت‌انگیزی داشت. بی هیچ کس و کار یا قوم و خویشی. تا وقتی اون جا بودم به دیدنش می‌رفتم. نه حرف می‌زد، نه حرکت می‌کرد. اواخر حتی چشمش رو هم باز نمی‌کرد. آخرین باری که دیدمش فکر کردم هشت قدم که هیچ، از ده قدم هم بیش‌تر پیلی پیلی رفته و هنوز زمین نیفتاده. فوراً از خودم بیزار شدم.